

گفتم بدانید کسان دیگری هستند که منتظرند صالح بمیرد تا جای او را بگیرند، ضمن آنکه قبیله صالح برای خون خواهی او سراغ شما خواهد آمد. چیزهای دیگری شنیدم که باعث شد به این فکری بقیتم باید یک کار ساختاری ترتیب داد تا بتوان در برابر این وضعیت کاری کرد.

ظهر نخستین روز، حاجی بهاء الدین، بزرگ قبیله روستای ما و دوست پدرم مرا به شکل اتفاقی حین کار دید. آمد پیش من تا احوالی از من بگیرد که متوجه دستان من که بر اثر کار خونی شده بودند شد. چشمانش پراشک شد و گفت این دست‌ها برای کار ساخته نشده‌اند. بیل را از دست من گرفت و به خانه‌ام بازگرداند. درحالی که چیزی برای پذیرایی از او نداشتیم، نه چایی و نه غذا. ضمن آنکه بچه شش ماهه‌ام نیز مریض بود. به این فکر بودم که برای حل این وضعیت باید چه کنم که روزی نورعلی، فرزند حاجی بهاء الدین در خانه را وزد و یک کیسه آرد به خانه ما آورد و به ما شصت افغانی داد که مبلغ سخاوتمندانه‌ای بود. فردایش پسرمان را نزد پزشک بردم. اوضاع منطقه بسیار عجیب بود، روزی که رفتم تا پسرمان را نزد پزشک ببرم، اتوبوسی که سوارش بودیم را دوبار متوقف کردند و مجاهدین گروه‌های مختلف ما را مجبور کردند تا پیاده شویم و برایشان سنگ‌ار ایجاد کنیم. رفتار آن‌ها بسیار خصمانه بود. هیچ‌گونه امنیتی در منطقه وجود نداشت و این باعث ریختن خون‌های بسیاری در منطقه شده بود. دست همسر و فرزندم را گرفتم و به پاکستان گریختم.

در آنجا، با پول‌هایی که از یکی از اقوامان گرفتم مغازه کوچکی باز کردم و به مرور وارد کار ساخت خانه و فروش آن شدم و از این طریق توانستم بدهی‌هایم را بدهم و وضع اقتصادیمان بهتر شد. همزمان درسم را هم دنبال می‌کردم. در همین زمان‌ها بود که علاقه من به سیاست ظاهر شد.

## اقدام‌های انجام شده

آتش جنگ در افغانستان از کابل شعله‌ور شده بود و این آتش، به سرعت دامن مناطق جنوب کشور را نیز فرا گرفت. رهبران محلی مانند استاد عبدالحلیم، حاجی احمد، ملانقیب و دیگران در داخل شهر و شهرستان‌های اطراف برای پول و قدرت می‌جنگیدند، جنگ چنان شدید بود که زندگی عادی را در آن شرایط غیرممکن کرده بود.

بسیاری به دلیل از دست دادن عزیزانشان عزا دار شده بودند، بافت شهر تغییر یافته بود و خیابان‌ها و جاده‌ها خراب شده و جای جای شهر را سنگرها فرا گرفته بود. به سمت قندهار حرکت کردم، در مسیر متوجه شدم در هر مسیر گروهی بارهبری فردی خاص، یک ایست بازرسی ترتیب داده و جلوی مردم را می‌گیرد از آن‌ها درخواست پول و جنس می‌کند و به زور از آن‌ها چیزی می‌گیرند.

در سال ۱۹۹۲ به عنوان امام جماعت مسجد حاجی خشک یار آغا منصوب شدم. این روستا در مسیر جاده منتهی به مرکز شهرستان پنجوایی قرار گرفته بود. احساس آرامش و امنیت کردم، چرا که زندگی من به صورت بی‌سابقه‌ای به آسانی می‌گذشت و همچنین فرصتی برای درس خواندن پیدا کردم. از رفتن به شهر خودداری کردم، همچنین اماکنی که در آن ایستگاه‌های بازرسی قرار داشت یا جنایتکاران و باندهای خلافکار. هر از چندی از دوستان دوره جهاد، از آنجا عبور می‌کردند و اخبار مربوط به منطقه را به من می‌دادند و من بسیار دلگیری می‌شدم. گویی هر چه کرده بودیم بی‌ثمر بوده.

روزی دوتن از دوستانم برای دیدارم به مسجد آمدند. آن دونفر، عبد القدوس و ندامحمد